

فرستاد که کوزه‌ای بیاورد که دستمالی بر آن بود و جامی نیز با آن آورده بود که آب در آن ریخت و به مسلم داد و همین که می‌خواست از آن بنوشد جام پر از خون می‌شد و چون بار سوم جام را پر کرد و خواست بنوشد دودندانش در آن افتاد و گفت: «حمد خدای اگر جزو روزی مقرر من بود از آن نوشیده بودم.»

گوید: آنگاه مسلم بن عقیل را پیش ابن زیاد بردند که سلام امارت بدو نگفت. مرد محافظ گفت: «چرا به امیر سلام نمی‌گویی؟»

گفت: «اگر آهنک کشتن من دارد چرا سلامش گویم و اگر آهنک کشتن من ندارد به جان خودم که سلام بسیار به او خواهم گفت.»

ابن زیاد به او گفت: «به جان خودم که کشته می‌شوی»

گفت: «همینطور؟»

گفت: «بله»

گفت: «پس بگذار با یکی از مردم قومم وصیت کنم»

گوید: آنگاه به همنشینان عبیدالله نگر بست که عمر بن سعد از آن جمله بود. بدو گفت: «ای عمر میان من و تو خویشاوندی ای هست مرا به تو حاجتی هست و انجام حاجتم بر تو لازم است، این يك راز است.»

گوید: اما عمر نخواست فرصت دهد که آنرا بگوید

اما عبیدالله بدو گفت: «از نگر بستن در حاجت پسر عمویت دریغ مکن.»

گوید: پس عمر سرخاست و با مسلم به جایی نشست که ابن زیاد او را می‌نگریست. مسلم بدو گفت: «مرا در کوفه قرضی هست که از وقتی آمده‌ام گرفته‌ام، هفتصد درم است از جانب من ادا کن. از ابن زیاد بخواه که جثه مرا به تو ببخشد و آنرا به گور کن. کس پیش حسین فرست و او را بازگردان که من به او نوشته‌ام و خبر داده‌ام که مردم باویند و یقین دارم که حرکت کرده است.»

عمر به ابن زیاد گفت: «می‌دانی به من چه می‌گوید؟ چنان و چنین

می گوید.»

ابن زیاد گفت: «امانتدار خیانت نمی کند. اما گناه باشد که خیانتکار را امانتدار کنند. مال تو از آن تست و از اینکه به دلخواه خویش در آن تصرف کنی منع نمی کنم. اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نمی کنیم و اگر آهنگ ما کند، او را رها نمی کنیم. وساطت ترا دربارهٔ جئه او نمی پذیریم که به نظر ما شایستهٔ این کار نیست که با ما پیکار کرده و مخالفت کرده و در هلاک ما کوشیده است.»

به قولی، گفت: «اما جئه اش، وقتی او را کشتیم به ما مربوط نیست که با آن چه می کنند.»

گوبد: پس از آن ابن زیاد گفت: «هی! ای ابن عقیل! کار مردم فراهم بود و همسخن بودند، آمدی که پراکنده شان کنی و اختلاف در میان آری و آنها را مقابل هم و اداری.»

گفت: «ابدا، من نیامدم، مردم شهر می گفتند: پدر تو نیکانشان را کشته و خونهایشان را ریخته و رفتار خسرو و قیصر با آنها پیش گرفته و ما آمدیم که عدالت کنیم و به حکم کتاب دعوت کنیم»

گفت: «ای فاسق ترا با این، چه کار، مگر وقتی تو در مدینه شراب می خوردی عمل ما با مردم چنین نبود؟»

گفت: «من شراب می خوردم؟ به خدا، خدا می داند که تو راستگو، نه ای و این سخن را ندانسته گفتمی و من چنان نیستم که می گویی. آن که خون مردم می خورد و انسانی را که کشتنش حرام است می کشد و بی قصاص آدم می کشد و خون ناروا می ریزد و از سرخشم و دشمنی و سوظن آدم می کشد و در آن حال به لہو و لعب اشتغال دارد، گویبی اصلاکار ناروایی نکردد چنین کسی بیشتر از من در خور عنوان می خوانده است.»

ابن زیاد گفت: «ای فاسق، جان آرزوها دارد که خدا حایل آن شده که ترا

شایستہ آن ندانستہ»

گفت: «پس کی شایستہ آن است؟»

گفت: «امیر مومنان یزید»

گفت: «در ہر حال حمد خدای می کنم و داوری میان خودمان و شما را بہ

بخدا وامی گذاریم.»

گفت: «گوی گمان داری کہ در خلافت حتی داری؟»

گفت: «گمان نیست، یقین است»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا بہ وضعی نکشم کہ بہ دوران اسلام ہیچکس

را چنان نکشته باشند.»

گفت: «تو بیش از همه در خور آنی کہ در اسلام چیزهای بی سابقہ پدید آری

کہ کشتار نامردانہ و اعضا بریدن ناروا و رفتار خبیثانہ و تسلط رذیلانہ کار توست و ہیچ کس بیشتر از تودر خور آن نیست.»

گوید: ابن سمیہ بہ او و حسین و علی و عقیل ناسزا گفتن آغاز کرد اما مسلم

چیزی نگفت.

مطالعان پنداشته اند کہ عبیداللہ گفت کہ برای وی آب بیاورند و آب را در

سفالکی آوردند و گفت نخواستیم در ظرف دیگر آبت دہیم کہ چون از آن آب نوشی

ناپاک شود و سپس ترا بکشیم. بہ همین سبب در این سفالک آبت دادیم.»

آنگاہ گفت: «اورا بالای قصر برید و گردنش را بزنی و پیکرش را بہ دنبال

سرش بیندازید.»

مسلم گفت: «ای پسر اشعث! بہ خدا اگر امانم ندادہ بودی تسلیم نمی شدم،

برخیز و با شمشیرت از من دفاع کن کہ حمایت تو را می شکنند.»

آنگاہ بہ ابن زیاد گفت: «بہ خدا اگر میان من و تو خویشاوندی ای بود مرا

نمی کشتی.»

ابن زیاد گفت: «کسی کہ ابن عقبیل سر و شانہ اش را بہ شمشیر زدہ کجاست.»

گوید: اورا بخواندند و ابن زیاد گفت: «بالا برو و گردنش را بزَن.»

گوید: پس مسلم را بالا بردند و او تکبیر می گفت و استغفار می کرد و درود فرشتگان و پیمبران خدا می گفت و می گفت: «خدا یا میان ما و قومی کہ فریضان دادند و دروغ گفتند و خوارمان داشتند داوری کن.»

گوید: بالای قصر اورا بہ جایی بردند کہ مقابل محل کنونی قصابان است و گردنش را بزدند و پیکرش را از پی سرش پایین افکندند.

ابی جحیفہ گوید: بکیر بن حمران احمری کہ مسلم را کشتہ بود فرود آمد. ابن زیاد گفت: «کشتیش؟»

گفت: «بله.»

گفت: «وقتی بالایش می بردید چہ می گفت.»

گفت: «تکبیر و تسبیح می گفت و استغفار می کرد و چون پیش آوردمش کہ خونش بریزم گفت: خدا یا میان ما و قومی کہ بہ ما دروغ گفتند و فریضان دادند و خوارمان داشتند و بکشتنمان دادند داوری کن.»

بہ او گفتیم: «نزدیک بیا، حمد خدایی را کہ قصاص مرا از تو گرفت» آنگاہ ضربتی بدوزم کہ کاری نشد.

گفت: «ای برده! ابن خراش کہ زدی بہ عوض خون تو بس نیست؟»

ابن زیاد گفت: «ہنگام مرگ نیز گردنفرازی؟»

احمری گفت: «آنگاہ ضربت دیگر زدم و کشتمش.»

گوید: محمد بن اشعث پیش روی عبید اللہ بن زیاد برخاست و دربارہ ہانی بن عروہ با وی سخن کرد و گفت: «منزلت ہانی را در شہر و حرمت خاندان وی را در قبیلہ می دانی، قوم وی دانستہ اند کہ من و یارم اورا پیش تو کشانیدہ ایم، ترا بہ خدا اورا بہ من ببخش کہ دشمنی قوم اورا خوش ندارم کہ نیرومندترین مردم شہرند و

فزون ترین گروہ یمنی.»

گوید: ابن زیاد وعدہ داد کہ ببخشد اما وقتی کار مسلم بن عقیل چنان شد، رای اودیگر شد و از انجام گفته خویش دریغ کرد.

گوید: وقتی مسلم کشته شد در بارہٴ ہانی بن عروہ نیز دستور داد، گفت: «بہ بہ بازار ببردش و گردنش را بزنید.»

گوید: ہانی را بہ بازار بردند، جایی کہ گوسفند می فروختند، دستہایش بستہ بود و می گفت: «وای مذحج! کہ مذحج ندارم، وای مذحج! مذحج کجاست؟» چون دید، کہ کس یاری او نمی کند دست خویش را کشید و از بند در آورد و گفت: «عصا یا کارد یا سنگ یا استخوانی نیست کہ یکی با آن از جان خویش دفاع کند.» گوید: بہ طرف وی جستند و او را محکم بیستند، آنگاہ گفتند: «گردنت را پیش بیار.»

گفت: «چنین بخشنده و سخاوتمند نیستم و شما را برضد خودم کمک نمی کنم.»

گوید: «غلام ترک ابن زیاد، بہ نام رشید، وی را با شمشیر بزد کہ شمشیر او کاری نداشت.»

ہانی گفت: «باز گشت سوی خداست، خدایا بہ سوی رحمت و رضای تو.» آنگاہ غلام ترک ضربت دیگر بزد و او را بکشت.

گوید: عبدالرحمان بن حصین مرادی رشید را در خازر بدید کہ ہمراہ عبیداللہ بن زیاد بود. کسان گفتند: «این قاتل ہانی است.»

ابن حصین گفت: «خدایم بکشد اگر او را نکشم یا در این کار کشتہ نشوم.» آنگاہ با نیزہ، بدو حملہ برد و ضربتی زد و او را بکشت.

گوید: وقتی عبیداللہ بن زیاد، مسلم بن عقیل و ہانی بن عروہ را کشت، عبیداللہ علی کلبی را کہ کثیر بن شہاب در محل بنی فقیان گرفته بود پیش خواند کہ بیاوردندش

و بدو گفت: «قصه خویش را با من بگو.»

گفت: «خدایب قرین صلاح بدارد، بیرون آمده بودم بینم مردم چه می کنند که کثیر بن شهاب مرا گرفت.»

گفت: «قسم یاد می کنی که جز برای آنچه می گویی برون نیامده بودی؟»  
اما اواز قسم یاد کردن دروغ کرد.

عبیدالله گفت اورا به میدان سبیع ببرید و آنجا گردش را بزنید.

گوید: عماره بن صلح ازدی را که می خواسته بود به یاری مسلم بن عقیل رود بیاوردند که عبیدالله بدو گفت: «از کدام قبیله ای؟»

گفت: «از قبیله ازد.»

گفت: «اورا پیش قومش ببرید.» که ببردند و میان قومش گردش را زدند.

گوید: عبدالله بن زبیر اسدی درباره کشته شدن مسلم بن عقیل وهانی بن عروه مرادی شعری دارد به این مضمون:

«اگر نمی دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«و نیز ابن عقیل را...»

که شعری مفصل است و به قولی شعر از فرزدق است.

ابو جناب، یحیی بن ابی حبه کلبی گوید: وقتی عبیدالله مسلم وهانی را گشت سر آنها را همراه با هانی بن ابی حبه و ادعی و زبیر بن اروح تمیمی برای یزید بن معاویه فرستاد و به دبیر خویش عمرو بن نافع دستور داد حادثه مسلم وهانی را برای یزید بنویسد.

گوید، عمرو نامه ای دراز نوشت و نخستین کسی بود که نامه های دراز می نوشت و چون عبیدالله بن زیاد در نامه نظر کرد آن را نپسندید و گفت: «این دراز نویسی و تفصیل چیست؟ بنویس اما بعد، حمد خدایی را که حق امیر مؤمنان را

گرفت و زحمت دشمن وی را از پیش برداشت. امیر مؤمنان را که خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که مسلم بن عقیل به‌خانه هانی بن عروه مرادی پناه برده بود و من خبر گیران بر آنها گماشتم و مردان میانشان فرستادم و حیلله کردم تا آنها را بیاوردم و خدا آنها را به دست من داد که پیش آوردمشان و گردنهایشان را زدم اینک سرهایشان را همراه هانی بن ابی‌حیه همدانی و زبیر بن اروح تیممی برای تو فرستادم. این دو کس شنوا و مطیع و نیکخواهند، امیر مؤمنان هر چه می‌خواهد از آنها بپرسد که مطلع و راستگو و بافهم و درستکارند. والسلام.»

گوید: یزید برای وی نوشت: «اما بعد چنان بوده‌ای که می‌خواست‌ام، دور- اندیشانه عمل کرده‌ای و دلیرانه اقدام کرده‌ای. لیاقت و کفایت نشان داده‌ای و انتظاری را که از تو داشتم بر آورده‌ای و رای مرا درباره خویش تأیید کرده‌ای. دو فرستاده تو را پیش خواندم و از آنها پرسش کردم و محرمانه سخن کردم و رأی و فضلشان را چنان یافتم که نوشته بودی، با آنها نیکی کن.

«خبر یافته‌ام که حسین بن علی راه عراق گرفته. دیدگاه‌ها بنه و پادگانها، مراقب مردم مشکوک باش و به صرف تهمت بگیر اما کسی را که با تو نجنبیده مکش و هر چه رخ می‌دهد برای من بنویس. درود بر تو باد و رحمت خدای.»

عون بن ابی‌جحیفه گوید: قیام مسلم بن عقیل در کوفه به روز سه‌شنبه هشت روز رفته از ذی‌حجه سال شصتم بود. و بقولی به روز چهارشنبه هفت روز پس از عرقه و یک روز پس از برون شدن حسین از مکه به آهنگ کوفه بود، به سال شصتم.

گوید: برون شدن حسین از مدینه به آهنگ مکه روز شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود. شب جمعه سه روز رفته از شعبان به مکه رسید و همه شعبان و رمضان و شوال و ذی‌القعدة را در مکه به سر برد. آنگاه هشت روز رفته از ذی‌حجه به روز سه‌شنبه، روز ترویه، همان روز که مسلم بن عقیل قیام کرده بود از مکه برون شد.

عیسی بن یزید گوید: مختار بن ابی عبید و عبدالله بن حارث با مسلم قیام کرده بودند. مختار با پرچم سبز قیام کرده بود و عبدالله با پرچم سرخ، خود او نیز جامه سرخ داشت، مختار پرچم خویش را بردر عمر و بن حریث کوفت و گفت: «آمده ام که عمر و را حفاظت کنم.»

گوید: اشعث و قعقاع بن شور و شبث بن ربیع آنشب که مسلم سوی قصر ابن زیاد آمده بود با وی و یاراناش سخت بجنگیدند، شبث می گفت: «صبر کنید تا شب در آید و پراکنده شوند.» قعقاع به او گفت: «راه فرار را به مردم بسته ای راه بده تا بروند.»

گوید: عبیدالله دستور داد، مختار و عبدالله بن حارث را بجویند و برای آوردنشان چیزی معین کرد، که چون بیاورندشان زندانی شدند. در همین سال حسین از مکه در آمد و راه کوفه گرفت.

سخن از رفتن حسین علیه السلام  
سوی کوفه و حوادثی  
که در اثنای آن بود

عمر و بن عبدالرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه های مردم عراق به حسین رسید و آماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم و حمد خدای گفتم و ثنای او کردم و گفتم: «ای پسر عمو! پیش تو آمدم که چیزی به عنوان اندرز با تو بگویم، اگر مرا نیکخواه می دانی بگویم و گرنه از گفتن آنچه می خواهم، چشم بپوشم.»

گفت: «بگوی که به خدا ترا بد عقیده و دلبسته چیز و کار زشت نمی پندارم.»  
گفتم: «شنیده ام می خواهی سوی عراق روان شوی، از این سفر بر تو بیمناکم که سوی شهری می روی که عاملان دارد و امیران که بیت المالها را به کف دارند،



مردم نیز بندگان این درهم و دینارند» و بیم دارم کسانی که وعده یاری به توداده‌اند و کسانی که ترا از مخالفانست بیشتر دوست دارند، با تو بچنگند.»

حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیک ده‌اد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای و خردمندانه سخن کردی، هر چه پیش آید، رأی تو را کار بندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاور و بهترین اندرزگوی.»

گوید: از پیش وی برفتم و به نزد حارث بن خالد (اونیز مخزومی) رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟»  
گفتم: «آری.»

گفت: «با توجه گفت و با وی چه گفتی؟»  
گوید: «گفتمش، چنین و چنان گفتم و او به من چنان و چنین گفت.»  
گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفته‌ای. قسم به پروردگار کعبه که رأی درست‌همین است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیتد.

«و به هلاکت افتد

«و ای بسا بدگمان از نادیده

«که اندرزگویی بیابد.»

عقبه بن سمعان گوید: وقتی حسین مصمم شد که سوی کوفه روان شود عبدالله

\* ابن مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست پیام مسلم و نوفیق در سپی زاده به واسطه، برده برداشته، در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات و عبارات و حوادث موج می‌زند و پیداست که عمال عیب‌دانه به جای مقابله با مسلم، نیشبان در کوجه های تاریک کوفه به ساخت و باخت و خرید کسان اشتغال داشته‌اند.

بن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده اند که تو سوی عراق خواهی رفت، به من بگو چه خواهی کرد؟»

گفت: «آهنگ آن دارم که ان شاء الله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.»

بن عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت قرین رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می روی که حاکمشان را کشته اند و ولایتشان را به تصرف آورده اند و دشمن خویش را بیرون رانده اند، اگر چنین کرده اند سوی آنها رو، اما اگر ترا خوانده اند و حاکمشان آنجاست و بر قوم مسلط است، و عمال وی خراج ولایت می گیرند ترا به جنگ و زدو خورد دعوت کرده اند و بیم دارم فریست دهند و تکذیب کنند و مخالفت تو کنند و یاریت نکنند و برضد تو حزب کتشان دهند و از همه کس در کار دشمنی تو سختتر باشند.»

حسین گفت: «از خدا خیر می جویم، به بینم چه خواهد بود.»

گوید: بن عباس از پیش وی برفت و ابن زبیر بیامد و مدتی با وی سخن کرد و گفت: «نمی دانم چرا این قوم را وا گذاشته ایم و دست از آنها برداشته ایم، در صورتی که ما فرزندان مهاجرانیم و صاحبان خلافت، نه آنها، به من بگو می خواهی چه کنی؟»

حسین گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان آنجا و سران اهل کوفه به من نامه نوشته اند و از خدا خیر می جویم.»

بن زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعیان ترا آنجا داشتم از آن چشم نمی پوشیدم.»

گوید: آنگاه از بیم آنکه مبدا حسین بدگمان شود گفت: «اگر در حجاز بمانی و اینجا به طلب خلافت بر خیزی ان شاء الله مخالفت نخواهی دید.»

آنگاه برخاست و از پیش وی برفت، حسین گفت: «این، هیچ چیز دنیا را

بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد و مردم او را با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.»

گوید: و چون شب آمد، یا صبح بعد، عبدالله بن عباس پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاک و نابود شوی. مردم عراق قومی حيله‌گرند، به آنها نزدیک مشو. در همین شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن رو که آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، پدرت آنجا شیعیان دارد، و از کسان برکناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بیابی.»

حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت‌گویی مشفق و ولی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.»

ابن عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکان را می‌بر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد و زنانش و فرزندان او را می‌نگریستند.»

گوید: پس از آن ابن عباس گفت: «چشم ابن‌زبیر را روشن می‌کنی که او را با حجاز و امی‌گذاری و از اینجا می‌روی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که جز او خدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانی‌ت را بگیرم تا مردم بر من و تو فراهم آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین می‌کردم.»

گوید: آنگاه ابن‌عباس از پیش وی برفت و به عبدالله بن زبیر گذشت و گفت: «ای پسر زبیر چشم‌ت روش شد» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

«ای پرستو که در خانه‌ای

«خانه خلوت شد

«تخم بگذار و چهچه بز

«و هر چه می‌خواهی تخم بگذار.»

سپس گفت: «اینک حسین سوی عراق می‌رود، حجاز را نگهدار»

عبدالله بن سلیم اسدی و مدری ابن مشعل، هر دو ان اسدی، گویند: به آهنگ حج از کوفه بر رفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه وارد آنجا شدیم، حسین و عبدالله بن زبیر را دیدیم که هنگام بر آمدن روز میان حجر و در ایستاده بودند.

گویند: نزدیک رفتیم و شنیدیم که ابن زبیر به حسین می‌گفت: «اگر می‌خواهی بمانی، بمان و اینکار را عهده کن که پشتیبان تومی شویم و یاریت می‌کنیم، نیکخواهی می‌کنیم و بیعت می‌کنیم.»

حسین گفت: «پدرم به من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه را می‌شکند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.»

ابن زبیر بدو گفت: «اگر می‌خواهی بمان و کار را به من واگذار که اطاعت بینی و نافرمانی نبینی.»

گفت: «این را هم نمی‌خواهم.»

گویند: سپس آنها سخن آهسته کردند که ما نشنیدیم و همچنان آهسته‌گویی می‌کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند. گویند: حسین بر خانه و میان صفا و مروه طواف کرد و چیزی از موی خود را بکند و احرام عمره بگذاشت آنگاه سوی کوفه روان شد و ما با کسان سوی منی رفتیم.

ابوسعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گوید: حسین بن علی را دیدم که در مکه با عبدالله بن زبیر ایستاده بود، ابن زبیر به او گفت: «ای پسر فاطمه

نزدیک بیا» و حسین گوش به او فرا داد که آهسته با وی سخن کرد.

گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می دانید ابن زبیر چه می گوید؟»  
گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی دانیم.»

گفت: «می گوید در این مسجد بمان تا مردم را بر تو فراهم کنم.»

گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر يك وجب بیرون از مسجد کشته شوم، بهتر از آن می خواهم که يك وجب داخل آن کشته که شوم. بخدا اگر در سوراخ یکی از خزندگان باشم بیرونم می کشند تا کار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی می کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.»

عقبه بن سمعان گوید: وقتی حسین از مکه در آمد فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص به سالاری یحیی بن سعید راه او را گرفتند و گفتند: «باز گرد، کجا می روی؟»  
گوید اما حسین مقاومت کرد و روان شد و دو گروه به دفع همدیگر پرداختند و تازیانه ها به کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین علیه السلام به راه خویش رفت که بر او بانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا نمی ترسی، از جماعت بیرون می شوی و میان این امت تفرقه می آوری» حسین گفتار خدا عزوجل را خواند که

«لی عملی ولکم عملکم انتم بریثون مما اعمل وانا بیری مما تعملون»

یعنی: عمل من خاص من است، و عمل شما خاص شماست و شما از عملی که من می کنم بیزارید و من نیز از اعمالی که شما می کنید بیزارم.  
گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن می آید و بحیر بن ريسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده بود بار کاروان روناس و حله بود که پیش یزید می بردند، حسین کاروان را بگرفت و همراه ببرد، پس از آن به شتر بانان گفت: «شما را مجبور نمی کنم، هر که خواهد

با ما بہ عراق آید کرایہ اورا می دہیم ومصاحبش را نکومی داریم و ہر کہ نخواہد  
وہمینجا از ما جدا شود کرایہ اورا بہ مقدار مسافتی کہ پیمودہ می دہیم.

گوید: ہر کس از آنہا کہ از وی جدا می شد حساب کردند وحق اورا بدادند  
وہر کس از آنہا کہ ہمراہ وی ہرفت کرایہ وی را بداد وجامہ پوشانید.

عبداللہ بن سلیم و منذری گویند: بیامدیم تا بہ صفاح رسیدیم۔ فرزدق بن غالب  
شاعر را بدیدیم کہ پیش حسین ایستاد و گفت: «خدا حاجت تورا بدهد و آرزویست  
را بر آرد.»

حسین گفت: «خبر مردمی را کہ پشت سرنہادی با ما بگویی.»

فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دلہای کسان با تو است و شمشیرہایشان با  
بنی امیہ. تقدیر از آسمان می رسد و خدا ہرچہ بخواہد می کند.»

حسین گفت: «راست گفتی، کار بہ دست خداست و خدا ہرچہ بخواہد می کند  
وہر روزی پروردگار ما بہ کاری دیگرست. اگر تقدیر بہ دلخواہ ما نازل شود  
نعمتہای خدا را سپاس می داریم و برای شکرگزاری کمک از او باید جست. اگر قضا  
میان ما و مقصود حایل شود، کسی کہ نیت پاک و اندیشہ پرہیزکاری دارد اہمیت  
نہد.»

آنگاہ حسین مرکب خویش را حرکت داد و گفت: «سلام بر تو» و از ہم جدا  
شدند.

فرزدق گوید: مادرم را بہ حج بردم، در ایام حج کہ شتر اورا می راندم وقتی  
وارد حرم شدم، و این بہ سال شصتم بود، حسین بن علی را دیدم کہ از مکہ بیرون  
می شد و شمشیرہا و نیزہ های خویش را ہمراہ داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟»

گفتند: «از حسین بن علی.»

گوید: پیش اورفتم و گفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم بہ فدایت. چرا

حج نکرده با شتاب می‌روی؟»

گفت: «اگر شتاب نکنم می‌گیرندم.»

گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟»

گفتم: «مردی از عراقم.»

گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفتم: «از

اخبار مردم پشت سر خود، با من بگوی.»

گفتم: «دلها با توست و شمشیرها با بنی امیه و تقدیر به دست خدا.»

گفت: «راست گفتمی.»

گوید: چیزهایی درباره نذور و مناسک از او پرسیدم که به من پاسخ داد. اما

از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود.

گوید: آنگاه برفتم و داخل حرم سرا برده‌ای دیدم که وضعی نکوداشت،

سوی آن رفتم معلوم شد از عبدالله بن عمرو بن عاص است از من خبر پرسید به او

گفتم که حسین بن علی رادیده‌ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی نرفتی، به خدا به قدرت می‌رسد و سلاح دروی

و بارانش به کار نمی‌افتد.»

گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به او برسانم که گفته عبدالله دردم

اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یاد آوردم و ایسن اندیشه مرا از

پیوستن به آنها نگهداشت و از عسافان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بودم که کاروانی بیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و

چون از آمدن کاروان خبر یافتم به دنبال آن روان شدم و چون به صدارس کاروان

رسیدم صبر نداشتم تا به آنها برسم و بانگ زد: «حسین بن علی چه کرد؟»

گوید: «جواب دادند: کشته شد.»

گوید: پس برفتم و عبدالله بن عمرو بن عاص را لعنت می‌کردم.

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند و هرروز و شب انتظار آن را داشتند عبدالله بن عمرو می گفت: «پیش از آنکه این درخت و این نخل و این صغیره کمال رسد، این قضیه ظاهر می شود.»

گوید: يك روز به او گفتم: «پس چرا رهط را نمی فروشی؟»

گفت: «لعنت خدا به فلانی - مقصود معاویه بود - و به تو.»

گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا بر تو.»

گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها

بینم.»

گوید: از پیش وی آمدم و مرا شناخت. رهط باغی بود که عبدالله بن عمرو

بطایف داشت و معاویه با عبدالله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد

اما وی نخواسته بود به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود

آمد.»

علی بن حسین گوید: وقتی از مکه در آمدم نامه عبدالله بن جعفر همراه دو

پسرش عون و محمد رسید که به حسین بن علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی باز گرد که بیم دارم

«این سفر که در پیش داری مایه هلاک تو شود و نابودی خاندانت. اگر

«اکنون هلاک شوی نور زمین خاموش شود که تو دلیل هدایتجویانی و امید

«مؤمنان. در رفتن شتاب مکن که من از دنبال نامه می رسم والسلام.»

گوید: عبدالله بن جعفر پیش عمرو بن سعید رفت و با وی سخن کرد و گفت:

«نامه ای به حسین بنویس و او را امان بده با وعده نیکی و رعایت. در نامه خویش

تعهد کن و از او بخواه که باز گردد شاید اطمینان یابد و باز آید.»

عمرو بن سعید گفت: «هر چه می خواهی بنویس و پیش من آرتا مهر بزنم.»



گوید: عبدالله بن جعفر نامه را نوشت و پیش عمرو بن سعید برد و بدو گفت: «مهر بزن و همراه برادرت یحیی بن سعید بفرست که کاملاً مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.»

گوید: عمرو چنان کرد، وی از جانب یزید بن معاویه عامل مکه بود. گوید: یحیی و عبدالله بن جعفر به حسین رسیدند و از آن پس که یحیی بن عمرو نامه را بدو داد که خواند باز گشتند، گفتند: «نامه را به او دادیم که خواند و بسا وی اصرار کردیم و از جمله عذرها که به ما گفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود و دستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یا به سودم انجام می‌دهم.» بدو گفتند: «این خواب چه بود؟»

گفت: «به هیچ کس نگفتم و به هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.»

گوید: نامه عمرو بن سعید به حسین بن علی چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم.

«از عمرو بن سعید به حسین بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم که ترا از آنچه مایه زحمت می‌شود منصرف کند و به آنچه مایه توفیقت می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاک شود. عبدالله بن جعفر و یحیی ابن سعید را پیش تو فرستادم. با آنها پیش من آی که به نزد من امان داری و رعایت و نیکی و ادب مصاحبت. خدا را بر این شاهد و ضامن و مراقب می‌گیرم. درود بر تو باد.»

گوید: حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هر که سوی خدا عزوجل دعوت کند و عمل نیک کند و گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا و پیمبر او نکرده. مرا به امان و نیکی

«ورعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست و خدا به روز رستاخیز  
 «کسی را که در دنیا از او نترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم  
 «که در این دنیا ترسی دهی که به روز رستاخیز موجب امان وی شود.  
 «اگر از آن نامه قصد رعایت و نیسکی من داشته‌ای خدایت در دنیا و  
 «آخرت پاداش دهد، والسلام.»

کنون به حدیث عمار دهنی از ابو جعفر باز می‌گردیم:

گوید: به ابو جعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان  
 شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین بن علی به سبب نامه‌ای که مسلم بن عقیل بدو نوشته بود بیامد و  
 چون بجایی رسید که میان وی و قادسیه سه میل فاصله بود حربن یزید تمیمی او را  
 بدید و گفت: «آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ این شهر دارم.»

گفت: «باز گرد که آنجا امید خیر نداری.»

گوید: می‌خواست باز گردد، برادران مسلم بن عقیل که با وی بودند گفتند:  
 «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یا کشته شویم.»

حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.»

گوید: پس برفت تا سواران عبیدالله بدور رسیدند و چون چنین دید، به طرف  
 کربلا پیچید و نیزار و بوته زاری را پشت سر نهاد که در يك سمت بیشتر جنگ نکند،  
 و فرود آمد و خیمه‌های خویش را به پا کرد. یاران وی چهل و پنج سوار بودند  
 و بکصد پیاده.

گوید: و چنان بود که عبیدالله بن زیاد، عمر بن سعد بن ابی وقاص را ولایت‌دار  
 ری کرده بود و فرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.»

گفت: «مرا معاف دار.»

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلتم ده» و او مهلت داد، عمر در کار خویش نگریست و چون صبح شد پیش وی آمد و به آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمر بن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجا که آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.»  
گوید: عمر این را قبول کرد اما عبیدالله بدو نوشت: «نه، و حرمت نیست، تا دست در دست من نهد.»

حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»  
گوید: پس با وی بجنگید و همه یاران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چند جوان از خاندان وی بودند، تیری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاك می کرد و می گفت: «خدایا میان ما و قومی که دعوتان کردند که یاریمان کنند اما می کشندمان داوری کن.»

گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد و با شمشیر برفت و بجنگید تا کشته شد. صلوات الله علیه.

گوید: یکی از مردم مذبح او را کشت و سرش را برید و پیش عبیدالله برد و شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره و طلا سنگین کن

«که شاه پرده دار را کشته‌ام

«کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش

«از همه کسان بهتر بود

«و به هنگام انتساب

«نسبش از همه والاتر.»

عبیداللہ اورا پیش بزید بن معاویہ فرستاد، سر را نیز ہمراہ داشت، یزید سر را پیش روی خود نہاد. ابوہریرہ اسلمی نیز پیش وی بود، بنا کرد با چوب دستی بہ دہان آن می زد و شعری می خواند بہ این مضمون:

«سرہای مردانی را شکافتند

کہ بہ نزد ما عزیز بودند

اما خودشان ناسپاسترند

وستمگر تر.»

ابوہریرہ گفت: «چوبت را بہ یکسویر، بہ خدا ہارہا دیدم کہ دہان پیمبر خدا بردہان وی بود و بوسہ می زد.»

گوید: عمر بن سعد حرم و خانوادہ حسین را پیش عبیداللہ فرستاد. از خاندان حسین بن علی علیہ السلام بجز پسر ی نماندہ بود کہ بیمار بود و با زنان بود. عبیداللہ گفت اورا بکشید اما زینب خوبستن را براو افکند و گفت: «بہ خدا کشتہ نشود، تا مرا نیز بکشند» و عبیداللہ رقت آورد و رہایش کرد و دست از او برداشت.

گوید: پس عبیداللہ لوازداد و آنها را سوی یزید فرستاد و چون پیش وی رسیدند ہمہ مردم شام را کہ اطرافیان وی بودند فراہم آورد. آنگاہ بیاوردندشان و شامیان فیروزی اورا مبارکباد گفتند.

گوید: یکی از آنها کہ مردی سرخروی و کبود چشم بود یکی از دخترانشان را دید و گفت: «ای امیر مؤمنان این را بہ من ببخش.»

زینب گفت: «نہ بخدا، نہ ترا حرمت است نہ اورا، چنین نشود مگر از دین خدا برون شود.»

گوید: مرد کبود چشم، سخن خود را باز گفت و یزید بدو گفت: «از این

در گذر.»

آنگاه پیش خانواده خویششان برد و لوازم داد و سوی مدینه فرستاد و چون وارد آنجا شدند زنی از بنی عبدالمطلب که موی خویش را آشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و اشعاری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت اگر

«پیمبر به شما بگوید

«شما که آخرین امته بودید

«از پس مرگ من

«با خاندان و کسانم چه کردید

«که بعضیشان اسیران شدند

«و کشتگان آغشته به خون!

«پاداش من این نبود،

«که اندر زنان داده بودم که از پس من

«با خویشاوندانم بدی نکنید.»

حصین بن عبدالرحمان گوید: شنیدیم که مردم کوفه به حسین بن علی نوشته بودند که یکصد هزار کس با تو اند. حسین مسلم بن عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت و در خانه هانی بن عروه منزل گرفت و کسان بر او فراهم شدند و ابن زیاد از این خبر یافت.

راوی بدنبال این حدیث چنین گوید: که ابن زیاد کس پیش هانی فرستاد که بیامد و بدو گفت: «مگر حرمت نداشتی؟ مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پاداش آن چیست؟»

گفت: «اینکہ از تو حمایت کنم.»

گفت: «از من حمایت کنی؟»

گوید: «بس چوبی را کہ پہلوی وی بود بر گرفت و اورا بزد و بگفت تا بازوهای وی را بیستند، آنگاہ گردنش را بزد، و این خبر بہ مسلم بن عقیل رسید کہ قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. ابن زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را بیستند و بانگری را گفت تا بانگ زند کہ ای سواران خدا بر نشینید. اما کس جواب اورا نداد. در صورتی کہ پنداشته بود ہمہ با وی موافقت.»

ہلال بن یساف گوید: آنشب بہ نزدیک مسجد انصار دیدمشان کہ وقتی در را بہ راست یا چپ می بیجیدند، گروہی از آنها، سی چہل کس، می رفتند.»

گوید: در تاریکی شب بہ بازار رسید، و وارد مسجد شدند. بہ ابن زیاد گفتند: «بہ خدا بسیار کس نمی بینیم و صدای بسیار کس نمی شنویم.»

گوید: ابن زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکنند و در تیرہای آن آتش افروختند و نگاہ کردند نزدیک پنجاہ کس آنجا بود.

گوید: ابن زیاد فرود آمد و بہ منبر رفت و بہ مردم گفت: «محلہ بہ محلہ جدا شوید» و ہر جماعت بہ طرف سر محلہ خویش رفتند جمعی بہ مقابلہ آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم بہ سختی زخم دار شد و کسانی از یاران وی کشتہ شدند و ہزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی از خانہہای قبیلہ کندہ شد، یکی پیش محمد بن اشعث آمد کہ بہ نزد ابن زیاد نشسته بود و با وی آہستہ سخن کرد و گفت: «مسلم در خانہ فلانی است.»

ابن زیاد گفت: «با توجہ می گوید؟»

گفت: «می گوید، مسلم در خانہ فلانی است.»

ابن زیاد بدو کس گفت: «بروید و اورا پیش من آرید.»

گوید: آن دو کس برفتند و وارد خانہ شدند، مسلم بہ نزد زنی بود کہ برای

وی آتش افروخته بود و اوخون از خویش می‌شست بدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.»

گفت: «برای من قراری نپید.»

گفتند: «اختیار این کار را نداریم.»

گوید: پس با آنها برفت تا پیش ابن‌زیاد رسید و بگفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت: «هی، هی! ای پسر زن و لـدر روایت دیگر هست که گفت: ای پسر فلان - آمده بودی قدرت مرا بگیری.» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. هلال بن یساف گوید: ابن‌زیاد گفته بود از واقعه تا راه شام و تا راه بصره را ببندند و نگذارند کسی بیاید و کسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید و از آنها پرسش کرد که گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جز اینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.»

گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کر بلاسواران به اورسیدند که فرود آمد و به خدا و اسلام قسمشان داد.

گوید: ابن‌زیاد عمر بن سعد و شمر بن ذی‌الجوشن و حصین بن نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا و اسلام قسمشان داد که او را پیش امیر مؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.

گفتند: «نه، باید تسلیم ابن‌زیاد شوی.»

گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حر بن یزید حنظلی نهشلی بود که سر گروهی سوار بود و چون سخنان حسین را بشنید گفت: «چرا گفته اینان را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگر ترك و دپلم چنین می‌خواستند، روا نبود که نپذیرید، اما نپذیرفتند مگر آنکه تسلیم ابن‌زیاد شود.

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید و سوی حسین و یاران وی رفت که پنداشتند، آمده با آنها جنگ کند و چون نزدیک آنها رسید، سپر خویش را وارونه

کرد و سلامشان گفت آنگاه بہ یاران ابن زیاد تاخت و بسا آنها بجنگید و دو کس از جمعشان بکشت. سپس کشته شد، خدا بکش رحمت کناد.

گویند: زہیر بن قین بجللی کہ بہ حج رفتہ بود حسین را دیدہ بود و بسا وی آمدہ بود، ابن ابی بحر یہ مرادی با دو تن دیگر، و عمرو بن حجاج و معن بن سلمی نیز پیش حسین رفتند.

راوی گوید: من این ہر دورا دیدم.

سعد بن عبیدہ گوید: تنی چند از پیران کوفہ بر تپہ ایستادہ بودند و می گریستند و می گفتند: «خدا یا نصرت خویش را بیار.»

گوید: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی آید کہ اورا یاری کنید؟»

گوید: حسین پیش آمد و با کسانی کہ ابن زیاد سوی وی فرستادہ بود سخن کرد.

راوی گوید: اورا می دیدم کہ جبہ ای از حلہ ہا بہ تن داشت و چون با آنها سخن کرد باز آمد، یکی از بنی تمیم بہ نام عمر طہوی تیری سوی وی انداخت و دیدم کہ تیر میان دوشانہ اش بہ جبہ آویختہ بود و چون از او نپذیرفتند بہ طرف صف خویش باز گشت، دیدمشان کہ نزدیک بہ یک صد کس بودند، پنج کس از نسب علی بن ابیطالب علیہ السلام، شانزدہ کس از بنی ہاشم، یکی از بنی سلیم و یکی از بنی کنانہ ہردوان و ابستہ بنی ہاشم، و پسر عمر بن زیاد.

سعد بن عبیدہ گوید: با عمر بن سعد آب تنی می کردیم کہ یکی پیش وی آمد و آہستہ سخن کرد و بدو گفت: «ابن زیاد جویریہ بن بدر تمیمی را سوی تو فرستادہ و دستور دادہ اگر با این قوم جنگ نکنی گردنت را بزند.»

گوید: پس عمر بن سعد بہ طرف اسب خود دوید و برنشست، آنگاہ سلاح خویش را خواست و بہ تن کرد و با کسان سوی آنها حملہ برد و بجنگید.



گوید: سر حسین را پیش ابن زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به آن می زد و می گفت: «موی ابو عبدالله فلعل نمکی شده بود.»

گوید: زنان و دختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دوپسر از آنها، از آن عبدالله بن جعفر یا ابن ابی جعفر، برفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد و سرهایشان را بیاورد و پیش ابن زیاد نهاد.

گوید: ابن زیاد می خواست گردنش را بزند، آنگاه بگفت تا خانه اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویه بن ابی سفیان به من گفت: «وقتی سر حسین را پیش یزید آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد.»

می گفت: «دیدمش که می گریست و می گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی کرد.»

گوید: وقتی حسین کشته شد تا دوسه ماه چنان می نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا بر آمدن روز دیوارها به خون آلوده بود.

راس الجالوت به نقل از پدرش گوید: هر وقت از کربلا می گذشتم مرکبم را می دوانیدم تا از آنجا بروم.

گوید: گفتمش: «برای چه؟»

گفت: «ما پیوسته می گفنه بودیم که فرزند پیمبری در اینجا کشته می شود.»

می گفت: بیمناک بودم که مبادا من باشم و چون حسین کشته شد گفتم این بود که می گفتم و پس از آن وقتی از آنجا می گذشتم آهسته می رفتم و تاخت نمی کردم.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: «به خدا مرا رها نمی کنند»